

عقلم بجائی نمیرسد !

گویندون بلائمه جمله همیشه خود را هم ذکر کرد
- ای لاشه مرده ها!

صاحب چهره امشب فریاد زد :

امشب کجا خواهیم خوابید ؟

ازون نیم ملایمی کرد و سرش را با محبت بزرگ انداخت و فرستاده
صلیب امر نگاه دایرانه ای بجانب ستون خسته و وامانده نمود ...
هیچکس جوابی نداد .

و « بونوالا » هم که شاید جواب دادن لاف از عهدش ساخته
بود نمی فهمید چه میگویند

ترونش دو گای چون سکوت سایرین را دید دوباره گفت :

- بچه ها ! ... گوش کنید ... امشب در ستاره زهره مهمان این
جناب شیطان خواهیم بود ...

دوباره شلیک خنده در فضا طنین انداخت و بومیان را دچار
حیرت کرد ...

سهس باز سکوت حکمفرما گشت و ایندفعه ساعتها گذشت که
جز صدای تماس باهای خسته و وامانده اسرا با سگزار سخت و بی رحم
چیزی بگوش نمیرسید

شب پیش آمده بود و از آن خیالی هم میگذاشت با وجود این در عزم
اسیران خملی روی نداده بود و راه پیمائی کند و طاقت فرسا همچنان
ادامه داشت ...

هیچکس براسنی نمیدانست چه مقدار راه رفته اند و یا از این
شب جاگاه چند ساعت میگذرد بهضو ها تقریباً خواب بودند و بسیاری
را هیچ اثری از حیات نمانده بود با وجود این باها بی اراده حرکت میکرد
و زمین زیر آنها بدون تفاوت رد میشد

بالاخره وقتی دیگر هیچ امیدی باقی نمانده بود از دور روشنائی
ضعیفی بنظر رسید ... چراغی که در کراه دور دست افق گاه روشن
و گاه خاموش میگردد ... هیچک از اسرا و خود چنین چراغی را
ندیدند ولی هلهله بومیان آنان را بروشنی آگاه ساخت و باز به
امیدواری واداشت .

ساعت پانزده تا آبدی نازه با حرارت بیشتری طی گشت و بالاخره
وقتی در برابر کلبه های گلی بستون اسرا ایست داده شد ترونش دو گای

گرچه میدانست بستاره زهره نرسیده است ولی مسافتی که طی کرده بود
بنظرش برابر با فاصله زمین و آسمان میآمد

۱۵

پانسیون انگلیسی

تاجر اردك در بین راه بدختر جوان گفته بود که در کازابلانکا
جای امنی برای سکونت او سراغ دارد و حتی اضافه نمود که با يك
خانم پیر انگلیسی آشنائی قدیمی دارد و آن خانم اکنون در یکی از
بهترین محلات شهر (البته در قسمت اروپائی) صاحب پانسیون است و
و براحتی میتواند بدون آنکه احدی متوجه شود آنها را مورد پذیرائی
گرم و دلچسب مخصوص این نوع پانسیونها قرار دهد

این مرده برای دختر که خیلی از دوباره پیدا شدت و به چنگ
پابلو افتادن میترسید بسیار شادی بخش بود و وقتی پس از پیاده شدن
بندر و ورود پانسیون دید که « مور تراش » اغراق نگفته است به حد
راضی، خرسند گردید

آقای « بالو » که البته ضمیمه کاروان و تابع سرنوشت عمومی
آنها بود ورود در پانسیون ابتدا فکر سیرین را نکرد . . . هیچ گوشش
بدهکار نبود که « ماری آن » بقدیر از نظافت اطفاها و مرتب بودن لوازم
تعریف میکند بهیچوجه مثل سایرین مقید نبود که نشان در عن حال
که رو بجنوب و دارای منظره نیکو است باید دور از نظار و حتی المقذور
پوشیده و مخفی باشد . . . فقط او بفکر شکم . . . معده صاحب جلال
و بتول « مور تراش » ضل خود بود . . . میخواست به بیند برای
خوراك چه موجود است . . . تا چه حد در این پانسیون انگلیسی با آن
همه تعریف تاجر اردك اغذیه مأكول یافت میشود و بهیارت اخیری چه
اندازه میتوان بشادن و کامیابی « شکم » امیدوار گشت .

بهین جهت وقتی همه در صدد تهیه وسائل بودند آقای کنت

به اتفاق ابتدا خوری رفت و به پیشخدمت دستور ناهار داد
این را هم عرض کنم که موقع ورود آنها چند ساعت از ظهر
گذشت و آقای « بالو » برای آخرین بار در کشتی توجه کاملی به
« جناب معده » مبذول داشته بودند
بنابر این هیچ تعجب نکنید که پیشخدمت با تأسف گفت :
حضرت آقا متأسفانه مدتی است نهار نمانده و شام هنوز حاضر
نگشته است .

آقای بارون آنها را آویزان کرد . . . بسیار بزراحت خشم خود را
قرور بدو ایندفعه گفت :
هر چه حاضر است بیاورید

پیشخدمت رفت و مدتی آفا را در انتظار گذاشت سپس باز گشت
و چند بشقاب روی میز گذارد که بار خیلی از دیدن آنها بیش از
جواب قلبی متأثر گشت برآستی در نه ظرفها نیز قابل توجهی (البته
بنظر او) دیده میشد و بقول او . . . مایع رفیقی که قدر به نگه
داشتن خود نبود . هرگز نمیتوانست همگن او را نگهدارد
چهار رفته همین دستور و سپس نان و پنیر سالاد . میوه و قهوه
تکرار شد آن وقت تازه آقای گفت به پیشخدمت که این بوضع
قابل دوام نیست و اگر بخواهند او راضی باشد باید تغییر در ماکولات
موجوده بدهند . بعد هم او را فرستاد با شیر خانه سفارش کند که
شام زودتر حاضر نمایند .

در تمام این مدت بكمك « مور توواش » برای « مازی آن »
اتاقی مرتب گردید که بسیار روشن و تمیز بود . پنجره‌های دو بیندر
داشت که گرچه پشت سایر هماتنها مخفی بود « تاجر اردك » سفارش
میکرد حتی المقدور کمتر پنجره نزدیک شهید و حتی فدا را درازنق
خود صرف کند

وقتی این مقدمات تمام شد تاجر اردك بفکر رفیقش افتاد و البته
او را در سالون سرگرم مجادله با پیشخدمت دید و چون چشمش به
« مور توواش » افتاد با عدم رضایت فریاد زد :

« مور تو . . . این همه تریف بیجا همین بود . . . جانی که
خوراکی پیدا نشود جای من است . . . زود . . . زود . . . نکلیف مرا
همین کن . . . »

رفیقش بسیار در این مورد خونسرد بود . . . دست او را گرفت

و با هم پیش خانم صاحب خانه رفتند که البته هم بملاحظه سابقه آشنائی و هم غریزه طبیعی انگلیسی . . . بسیار برخورد صمیمانه ای کرد
تاجر اردک بزودی گفت :

« لابد شنیده اید که ما با خانمی هستیم که قبلا گفته بودم بسیار
براحتی او علاقه دارم . . . حالا میخواهم تقاضای دیگری بکنم
و آن اینست که نباید کسی از وجود ما در این پانسیون مطلع شود
و خانم پیر بدون کوچکترین اظهار تعجب قول داد که در این منظور
تا حد امکان با آنها کمک کند . . . سپس موضوعات دوستانه دیگر
بمیان آمد و مدتی وقت بانواع یاد آوریها و چند درامور جاری گذشت
خانم پیدا بود بسیار از شیرین زبانی « مورتواش » لذت میبرد و تاجر
اردک هم که بندرت مشتری باین برطانی با است می آورد بزودی فکر
قطع مذاکره نمود

ولی آقای بالو . . . خیلی زود از این همه صحبت خسته گشت
یعنی فشار معده خانی او را بفکر کار و زندگی انداخت . . . البته اول
حرفی نمیزد و فقط بخود می پیچد ولی رفته رفته بیطیقت شد
سرش درد گرفت . . . گوشش طاققت شنیدن نداشت و وضع قابل
توجهی پیدا کرد . . . چند دفعه خواست صحبت کند « مورتواش » بجال
نمیداد چند بار سرفه کرد کسی توجه نشود و یکی دو دفعه برخاست
و خیلی زود سرچایش نشست

تازه اگر میان این همه صحبت « مورتواش » چیزی گفته بود
که بدرد او میخورد حرفی نداشت ولی ابتدا بفکر او نبود و شاید یادش
رفته بود که بالو از کمی غدا شکایت میکرد .

بالاخره یکدفعه وقتی « مورتواش » برای شنیدن تفصیل خواب
خانم ساکت ماند و خانم پیر بچستجوی دسته لش چند ثانیه صرف وقت
نمود آقای کنت وسط صحبت دوید و بی مقدمه پرسید :

« خانم - انگلیسها همه اینقدر کم خوراک هستند ؟
دیگر کار بجائی رسیده بود که مورتواش هم مجال و
توانائی جاوگیری نداشت و از شما چه پنهان خانم هم خیلی از این
سؤال عجب خوشش نیامده پرسید :

« مقصودتان را نمی فهمم
عرض کردم که اگر در انگلستان همه همین اندازه خوراک
دارند بنده ابتدا مایل نیستم اهل انگلستان باشم

باز از این توضیح هم چیزی فهمیده نشد ولی آداب دانی تاجر اردک ازودی غائله را رفع کرد و حتی خانم متقابلا پیشخدمت را خواست و دستور داد که بیش از پیش در ترتیب غذای آقای کنت دقت شود

خنده بر صدائی از آقای کنت شنیده شد که البته دلیل رضایت بود و مورتوواش که می ترسید کار مباحثه دوباره بالا بگیرد مثل دایه‌ای «دست بچه کو بولو» را گرفت و برای افتاد ... او را باطاق خودشان برد و در آنجا با اطمینان باینکه خلق آقای کنت خوش گشته است گفت: ... بالو! ... من هیچوقت در نبود تو تردید نکرده ام ... ولی اوصافا

گاهی خیلی در حرف زدن بی مهالانی *

آقای بالو هیچ در فکر این حرفها نبود

پس آقای مورتو منتظر بود که او ساکت بماند و از گرسنگی

جان دهد

تاجر اردک که صحبت در این باره را زاید می دید این دفعه

گفت:

« حالا باید منتهای دقت را در مخفی نگهداشتن «مادموازل»

بکاربرد و گرنه تمام زحماتمان بهدر خواهد رفت

بالو برای تصدیق سری تکان داد و مورتوواش افزود:

« گرچه آن همه غذا خوردن ناچار احتیاج بورزش دارد و شما

لا اقل باید برای ضم آن چند قدمی راه بروید ... ولی من نمیخواهم

خواهش کنم که بیرون بروید و از نزدیک مواظب باشید و چون نگاه

اعتراض آمیز او را دید گفت:

« خود من هم البته خیلی کم از خدمت شما دور خواهم بود

مراقبت متقابل

با وجود احتیاط های متقابل و مکرر آقای بارون حرفاً خیلی زود و شاید همان موقع پیاده شدن از کشتی بوجود آنان پی بردند... هرگونه انتظاری جز این • از آقای پابلو و کامیزارد شیطان بیجا بود زیرا در موقع لنگر انداختن کشتی جزو تماشاچیان بودند •

باین ترتیب البته از محل سکونت و وضع زندگی جاری آنها هم خبر داشتند و پالمو که از جزئی ترین امور برای حصول مطلوب استفاده میکرد هیچ چیز را از نظر نمیگذاشت

شب بعد از ورود آنان ••• در باغ « مهمانخانه خارجیان » دو رفیق یعنی پابلو و کامیزارد یکدیگر را ملاقات کردند ••• البته این گونه برخورد ها که بیشتر در موقع لزوم و خیبای ضروری انجام میشد هیچگونه مقدمه ای نداشت ••• بدون هیچ مصلحتی مقصود بیان میشد و خط مشی آنها تعیین می گشت ••• این دوماه کامیزارد بلافاصله گفت :

• جناب کنت ؟ امشب باید مورد گانی مرا بدهی

• چطور ؟ چه خبر است !

کامیزارد کسی نبود که باین مفتی ها مقصود را بگوید آن قدر

معطل کرد که از پالمو قویلی گرفت و بعد باخنده ای افزود :

• اگر خاطرت باشد ••• پریتیب بمن مأموریتی دادی •••

• در چه مورد ؟

• خوب فکر کن... موضوعی بود که من اول قبول نکردم

ولی چون دیدم مورد علاقتی است با بزاردان خطر در راه انجامش مواجه شدم

پابلو میدانست که این مقدمه برای « سرکیسه کردن » او است

با وجود این ناچار تشکر کرد و کامیزارد در دنباله کلامش گفت :

- قرار بود از وضع اثربت تحقیق کنم و حالا خیر خوشی دارم .

- چه خبری ؟

- سرکارستان از جای آنکه مستیماً به پیشواز ابلیس رود راه خود را کج کرده است

« درواز ؟ که ابتدا سر از این هم رموز در نمی آورد با بی صبری پرسید :

- زودتر مقصودت را بگو ... من بشنیدن اینگونه مدام عادت ندارم - ازوز اسیر بومیان شده است

پابلو منتظر بود مصائب خیالی مهمتری بشنود بهمین جهت .
پو رضایتی گفت :

« این چه مربوط است ... فردا آزاد میشود این گونه امور در جنگ خیلی فراوان است

ولی کامیزارد در جواب قهقهه خنده را سر داد از آن خنده‌هایی که من و شما فقط وقتی میتوانیم شنیده باشیم که جنابیکاری را موقع پیروزی بر حریف ضمه نش بظنر باوریم ... بعد از آن خنده دستی روی شانه همدستش گذارد و این دفعه با تیسمی از کودنی او گفت :
- تو چقدر ساه لوحی ... اسیر بومیان تا کنون هیچگاه زنده بر نگشته است ... مطمئن باش که این دفعه خدا خودش خواسته است کندن شر « او » را بپهد بگیرد
سپس دوباره خندید و این بار پابلو هم از ته دل با او همراهی کرد

بعد از آن شروع بطرخ نقشه کردند . اکنون که نه ازون و نه کنش برای دفاع از دختر نبودند فتح آمان خیلی نطمی بنظر میآمد فقط بقول کامیزارد باید شر این « دو مرد محترم » را هم کند و طعمه را دست و پا بسته بچنگ آورد

فکر چنین روزی آقایی کنت را برقص وا میداشت و استوار سابق را در اندیشه‌های دور و دراز فرو میبرد

بما مربوط نیست که آنها با هم چه گفتند و نقشه‌های آنها را هم ضمن عمل خواهیم دید بنابر این مختصراً بگوئیم که وقت جدا شدن از هم - کامیزارد می گفت :

- از جانب « پالو » خطری متوجه ما نیست زیرا او تا خود را تکان

دهد ما آن طرف دنیا هستیم اما آن کوچولوی رفیق او خیلی قابل ملاحظه است و باید آنچه گفتیم درباره اش عملی کرد .
 « حتما او یکدقیقه از مواظت دختر و اغفال و غافل مانمی شنید .
 اما باید هشیار بود . . . ما نظامیها اصطلاحی داریم که « مراقبت متقابل » می نامیم یعنی باید در همین مراقبت از طرف هشیار بود که مواظبت های او عقیم بیاید . . . چه عیب دارد پس از مدتها در این کار باز هم نظامی باشیم ! . . . »

۱۷

بالو سنج را از طبل بهتر میزند

با وجود این مراقبت وقتی آقایان به آخر خیابان باغ رسیدند از پشت درختها هکلی بحرکت در آمد - البته با آهستگی و سپس بمجله و بصورت فرار . . . فقط وقتی از در بزرگ باغ گذشت و خود را در خیابان یافت نفسی باسودگی کشید و آقای « مورتو » که بنظر میآمد از گردش شبانه اش افسرها ناراضی نبود با خود گفت :

« خیلی وقت بود که بزار در اندیده بودم مثل اینکه اصلانش تغییر نکرده باشد . . . انگونه آدمها چه دواء عجیبی دارند ولی انشاءالله امسال سال آخر عمر او است و دیگر باسیر شدن کسی شادی نخواهد کرد . . . »

وقتی اسیر شدن « لزوت » را بخاطر آورد حالش تغییر کرد و با نانی گفت :

« بسیار دلم میخواست از لزوت خمیری پیدا کنم ولی کاش کاه بزارد خفه میشد و این همه مرخرف نمی گفت . . . چه کنم . . . برای او چه فکری میشود کرد ؟ »

آهسته برآه افتاد و مدتی متفکر ماند سپس چوون عقلتش بجائی نرسید گفت :

« فعلا فقط باید او را بغداد سپرد ... هرگز خدا بنده ای به پاکی او را ناکام نخواهد برد ... راستی « مورتواش » مواظب باش که يك كلمه از آنچه شنیده ای باز نگویی و الا هرچه کرده ای بهدر خواهد رفت ...

در این ضمن نزدیکی بانسیون رسیده بود قدمها را تند کرده و خود را بمنزل رسانید و البته اول نزد مادموازل رفت

چهره پشاش او ... بزندانای تیمارستان مرده سعادت میداد ... « مورتواش » وقتی از سلامتی و راعت او مطمئن گشت بسر وقت آقای بالو آمد و از او مثل همیشه مشغول خوراك یافت : بالو بادیدن او قریبای کشید و گفت :

- امشب دیگر خیلی دیر کردی و من بانتظار تو از گرسنگی مردم ...

تاجر اردك ابتدا از اینکه او را مشغول و ظرفها را خالی دید اظهار تعجبی نکرد و برعکس با ملایمت گفت :

- حالا بفرمائید ما هم بسالون بروم ... در آنجا ضمن صرف شام مفصلا صحبت خواهیم کرد .

برای آقای بالو اینگونه دعوت ها محتاج باصرار نبود ... زودی در سالن پشت میزی نشسته و مشغول غذا خوردن شدند

بعد از چند دقیقه تاجر اردك پرسید :

- حال وضع ما اجی آقا اجازه چند کلمه حرف جدی میدهد

و بالو جوابداد : « بشرط آنکه ثقل الهضم نباشد

باز رفیق زرنکش خنده ای کرد و گفت :

- من امشب پیش کامبازارد و پابلو بودم

- چه میگوئی ... برای چه ...

- قصد احوال پرسی داشتم

انخم آقای بالو درهم رفت و تاجر اردك بزودی مفصلا آنچه را شنیده بود بیان کرد فقط البته اسپر شدن اثرین را مسکوت گذاشت و حتی وقتی بالو پرسید از داماد چه خبر داری گفت هیچ بعد از آن ارهم شروع بشرح تقنه خود نمود و در آخر گفت :

- پابلو میگفت که فردا شب ... روی شن های کنار دریا

منتظر کامبازارد است که آخرین تصمیمات را بگیرند ... ما هم باید

برویم و آتش را قبل از آنکه شعله‌های فراوان پیدا کند خاموش. ساریم . . . من فردا صفت سایر کارها باید یکی هو طبیانچه خوب بخورم

بالو که برآستی از بیکاری خسته شده بود حالا که می‌دید رفیقش او را در يك کار جدی شرکت میدهد خوشحال شد فقط گفت :

- طبیانچه لازم نیست ... خدا را شکر ممت های من خیلی سنگین است و اقدرها هم آتش بزی را دوست ندارم
- در هر حال داشتنش ضرر ندارد
شام بیادت رسیده بود یعنی چیزی برای خوردن وجود نداشت
باین جهت هر دو بانای برگشته پس از ساعتی بخواب رفتند

•••

روز بعد از طرفین تهیه و تدارك گذشت ... بالو و کام زارد باز برای اجرای نقشه شوم خود در تلاش بودند و بارها اطراف بانسیون برای اطمینان از وجود خرما گردش نمودند
آقای « مورتووش » بجهت عادی خود ادامه داد و برای حصول اطمینان بداره صنیب احسر رفت تا سراغی از لزون بگیرد . . . به قنسولگری مراجعه نمود تا گذر نامه خود را از « روادید » بگیرانند البته سری هم باسلحه فروشی زد و آنچه را میخواست تهیه نمود
آقای بالو هم مشغول تدارك بود یعنی آن روز لحظه‌ای از خوردن غافل نشد و کاملاً برای هرگونه اقدامی مجهز گشت
با وجودی که خوراك آن روز او پیشخدمت و صاحب بانسیون را بوحشت انداخته بود وقتی « مورتووش » طبیانچه مهپود را برایش آورد گفت

- کاش بجای این اسباب بازی خطرناك یکی دو بطر شراب حسابی آورده بودی

بالاخره روز طولانی و گرم باننظار گذشت و چون شب فرا رسید . . . مورتووش باز گشته بیالو خبر داد که وقت کار رسیده است پس با هم از منزل خارج شده احتیاطاً سر راه سری برستوران زدند و بعد باهستگی راه ساحل را در پیش گرفتند •
دریا البته اینقدر دور نبود و مورتووش هم که بخوبی آنجاها را

می شناخت نوضیها برای رفیقش گفت :

- تصادفاً میعاد گاه آنها را برای انجام نقشه ما جای مناسبی است درست مقابل انبار گمرک ... شبها این نقطه خیلی خلوت است و کسی از آنجا عبور نمی کند ... بسته های باری هم که هنوز تحویل انبار نشده روی شن ها توده شده محل بسیار راحتی برای مخفی شدن و گوش دادن است ... من امروز همه آن حوالی را بدقت دیده ام

وقتی مقابل انبار رسیدند آخرین قاق را زبان دور می شدند و مورتوواش خیلی زود رفیقش را پشت بستنای مخفی کرد و خود نیز چند قدم دور تر پشت قابقی بنهن گشت و منتظر ماند

مدتها طول کشید که ابتدا خبری نماند بعدی که بالو شروع به بی تابی کرد و مورتوواش داشت مایوس میشد ... سپس از دور صدای آواز کسی که در عبث حال سوت میزد بگوش رسید و بعد از چند دقیقه صدای هم خوردن شن ها شنیده شد در آخر کار هیکل کامبازارد نمایان گشت که کتش را روی شانه انداخته سوت زنانف و آواز خوانان نزدیک می شد

هوا کاملاً تاریک شد و او پس از مدتی تفحص توانست بفهمد که پابلو نیامده و باید منتظر بماند

باز مدتی گذشت تا برای دهمه دوم صدای یابی رخاست و آتای پابلو ظاهر گردید ... اول حرفش این بود :

- کامبازارد ... فکر نمی کردم قبل از من آمده باشی اگر چه تو نظامی هستی و باید خیلی مرتب باشی

این تملق مانع فرو ولند کامبازارد نکشت که گفت :

- واقعا خیلی رو داری ... دو ساعت است منتظرم و حالا تازه چون يك وقت در این فشون لعنتی بوده ام باید چنین باشد ... راحتی باید بتو از انتصاب این محل تبریک بگویم ... خیلی بهتر از جای دیشبی است ... آنجا دائما مثل اینکه من حس می کردم درخت پشت سرمان تکان می خورد ولی حالا راحت هستیم ... خدا کند يك شب این مورتوواش را برای تصفیه حساب اینجا بیاوریم

در ضمن صحبت روی شن ها نشستند و کامبازارد باز گفت :

- همان طور که گفتم برای ما فعلاً از همه کار لازم تر از میان بردن این اردک فروش کثیف است ... پس از آن کارها بخودی خود درست می شود ... باید خیلی زود با این مرد روبرو شد و تکلیفش را

تهین نبود ... سپس کار تمام است و تو صاحب مادموازل خواهی بود
دیوارش برسید آن رفیق بی قراریه اش را چه میگوئی ؟
- گفتم بالورای ما خطری ندارد ... از او کاری ساخته نیست ...
مورتوواش ... مورتوواش ... کاش اینجا بود و من شکمش را بدست خود
پاره میکردم

در این لحظه « مورتوواش » قایق را ترك گفت و باهستگی نزدیک
شد ... بالو هم که دیگر تأمل را جایز نمیدید و باندازه کافی عصبانی
شده بود از او تقلید کرد و باین ترتیب يك لحظه بعد هر دو بالای
سر آن دو نفر رسیده بودند تاجر اردك با خنده صداداری گفت :
- رفیق ... چون خیلی مایل بودی من بیش از این منتظرت
نگذاشتم ؛

و بالو اضافه کرد :

- منم فقط آمده ام که بتو بگویم انقدر که تصور میکنی بی
هنر نیستم

خنده تاجر اردك ... نعره بالو و بیش از آنها طباچه ای که
در دست مورتوواش بود مجال دفاع آسان نداد ... او بر بدنشان
راست شد و لرزه ای سراپایشان را گرفت و اول دفعه کابیزارد چون
چشمش بدست مورتوواش افتاد اجباراً دستها را بالا برد
نازه آنوقت آقای بالو متوجه شد که طباچه چه خاصیتی دارد و بس
از مدنی کارش در جیبها دانست که مال خود را در منزل گذاشته است
بهر حال موقع هنر نمایی بود و می بایست بهر صورت کاری
انجام داد باین جهت از تسلیم دو حریف استفاده کرده پیش آمد و
بازو اش را گشوده با دو پنجه پولادین سر هر دو را گرفت سپس
روبه مورتوواش کرد و گفت :

- مورتو ... تو تا حالا همیشه مرا طبل زن میدانستی ولی تماشا

کن که من سنج را بهتر از طبل میزنم

آن وقت دو بازو را از هم دور کرد و سر دو رفیق را بشدت
بهم کوبت ... فریاد آن بیچاره ها با سمات رفت ولی آقای بالو
اهمیتی نمیداد ... این عمل دو سه ده و حتی صد دفعه تکرار کرد ...
بعدی که از سرهای شکسته آنها و جز مقداری استخوان خورد شده ... مغز
متلاشی و مقداری خون چیزی باقی نماند

آنگاه لاشه بیجانان را رها کرد تاروی ساحل بیفتند سپس چون

گهر خود را محکم کرد خم گردید و در دو نوبت اجسادشان را بوسط دریا انداخت در حالیکه میگفت :

- پس از این ورزش سنگین آب تنی مفصلی هم لازم است . . .
صدای افتادن اجساد بیجان آنها در آب با تپقه خنده مور نوایش
که نازه می فریید چه گذشته است در يك لحظه بلند شد و بال که فکر میکرد
این دفعه هم مورتو او را مسخره کرده است با بی حرصگی گفت :

- برویم . . . دیگر کاری نداریم .
راستی دیگر کاری نبود و امور خیلی تندتر و بهتر از آنچه پیش
بینی شده بود انجام گرفت باین جهت مور نوایش با رضایت گفت برویم و مردو
براه افتازند .

بعد از چند لحظه تاجر اردک که هنوز هم مثل آن که بیهوش بود
آه راحتی کشید و گفت :

- چه بهتر . . . فکرم نیکردم باین زودی راحت شویم . . .
منشکرم . . . خیلی . . . خیلی زیباتر . . .
و بعد با خنده افزود :

- براستی آقای کنت شما سنج را بهتر از طبل میزنید .
و بالو که این همه تعریف خوش خفش کرده بود با شوخی
گفت :

- با وجود این من طبلم را میخواهم

۱۸

باز هم میلداه

بفرمان « بونوالا » اسرا در میدان توقف نمودند و با وجود گذشتن
وقت بنقاشی او همه ساکنین حتی زنان و کودکان در میدان حاضر
شده گرداگرد اسیران جمع گشتند زیرا چنانچه که گفتیم او معتقد
بود که دیدن کفار بدین صورت روح سربازی و سلحشوری بومیان

را بر خواهد انگیزت و برای دفاع مجهزشان خواهد ساخت در تمام مدتی که بقول « تروئش دو گای » این کمدهی مضحك جریان داشت يك اعطه کویپیدن از فحاشی و بومیان از کشیدن فریاد های شادی فارغ نبودند

سپس « بونوالا » دستور داد اسرا را شبان در انبار گلی بزرگی محبس سازند و قراولها دستور داد که با کمال دقت مواظب آنان باشند . . . مطابق نقشه عمومی اومی بایست اسرا صبح فردا به نقاط تارهای کوچ داده شوند تا سایرین نیز از دیدار آنان محروم نمانده باشند استراحت شبانه آنها البته بهیچوجه از نظر رعایت حال اسیران نبود و گرنه پس از حبس در انبارجا داشت دستهای آنان را بگشایند . . . غذای مناسبی بدهند و اندکی در رفاه آنان بکوشند ولی بجای همه این کارها بومیان منتظر صبح بودند و توجهی بوضع رقت بار اسیران نداشتند .

در انبار فرانسویان که خسته و مانده شده بودند بدون اظهار يك کلامه یا انتظار غذا بخواب رفتند و از ناله های حین بگریز آمانت پیدا بود که میدانند صبح باید دوباره سفر تازه ای شروع کنند با وجود این چون صبح گشت و بومیان سراسر ایران آمدند هیچگونه فرمان حرکتی صادر نگشت و برعکس فرانسویها با تعجب دیدند صکه مقدار زیادی چوب و آهن بزندات آوردند و کارگران بومی بیدرنك بکاری مشغول شدند که چون پایان رسید اسیران دانستند مدتها در این زندان اندك خواهد ماند و نتوانستند هیچگونه دلیلی بر اینت فرسخ عزیمت بیابند

در هر حال با جانور « بونوالا » و فرمانده جوان بومی دست و پای اسیران را میان چوب هائی که تپه شده بود قرار داده با طناب بستند . . . انتهای این چوب ها که بهر يك بیج یا شش نفر بسته شده بود در دیوار محکم گشته قدرت هر گونه حرکتی را از زندانیان سلب می کرد .

زندانیان پس از پایان این عمل . . . یعنی وقتی « بونوالا » مطمئن گشت که حتی قادر و تکان دادن دست و پا نیستند - خنده مخصوصی کرد و از زندان خارج شد

وضع اسرا البته اقدرها پسند طپهشان نبود . . . دست و پای خسته و مجروح خیلی با کند و زنجیر بی مناسبت است و پیکر بیجان محتاج

استراحت بسیار از ضربات شلاق زندانیان رنج میبند
براستی زندانیان بومی که کفار را اینگونه ذلیل و بسته بند
میدید از هیچگونه آزاری فروگذار نمیکرد و اگر چند لحظه برای
رفع حاجتی بیرون میرفت خدا دنیارا باسیران میداد
این وضع مدتها طول کشید . . . چند روز یا شاید چند هفته البته
چون محل زندان تاریک بود تشخیص مدت توقف رای فرانسویان غیر
ممکن بود

روزهای اول اسرا اعتراضاتی میکردند . . . فریاد میزدند و فحش
میدادند ولی پس از آن چو ت بیفایده و دن تلاش خود را دانستند آرام
و مطیع گشتند کوبیدون گاهی که میدید با همه مجاهدتها نمی تواند
دستش را حرکت دهد فقط میگفت :
ای لاشه سگ بند . . .

این را هم بگویم که تنها منفذ زندان بخارج درجه کوچکی
بود که تقریباً نزدیک مذاق قرار داشت و از همین جا بود که گاهی اسرا
روشنی روز را حدس میزدند

با این وضع مدتها گذشت و رفته رفته همه هر گونه آرزویی
در دل اسیران رو بخاموشی میرفت . . . روز و شب برایشان تفاوتی نداشت
فضای غیر مأکول بومی تازه از حیث مقدار سد جوع نمی کرد در اعصاب
و اعضاء بدن آنها بقدری مست و بی حال شده بود که امید نداشتند
هیچگاه دوباره بحرکت در آیند .

ولی یکروز . . . میگویم روز چون از آن پنجره تنگ و تاریک
شعاع نور ضعیفی بداخل زندان می تابید . . . ناگهان روشنائی مختصر
زندان هم از بین رفت . . . و زندانیان بیمرنگ متوجه همین سوراخ
گشت . . .

البته دوباره روشنائی بداخل زندان آمد و زندانیان آسوده خاطر
گشت ولی هر دفعه این واقعه تکرار میشد امید مهمی در دل اسرا پدید
می آمد .

بالاخره یکروز عصر . . . وقتی زندانیان برای کاری بیرون
رفته بود یکبار دیگر احساس شد که این نور ضعیف نابود گردید و
چون همه متوجه سوراخ شدند یقین کردند که کسی بتندی از جلو آن
گذشته است . . . بزودی یعنی قبل از آنکه نظر زندانیان از پنجره دور
شود صابو ای که گذشته بود باز گشت . . . تأملی کرد و وقتی مطمئن

گشت با احتیاط نزدیک سوراخ شد .
آن وقت زندانیان که همه نظر بسوراخ داشتند یکدفعه فریاد زدند :
- میلدا ! . . .

براستی در این لحظه چهره محبوب دختر جوان ... از پشت میله
های آهنی دیده میشد که با تائر باسیران مایوس لبخند میزد
.

در اینجا باید بگوئیم میلدا تا کنون کجا بود و چگونه توانست
بود خود را باسیران نشان دهد

مطابق معمول بومیان . . . میلدا داخل زنات و در عقب کاروان
طی طریق میگرد و گرچه آغذرها راحت نبود ولی نسبت باو خیلی
سخت گیری میکردند . . . همین جهت هم او که يك لحظه از فکر
نجات مشرق زیباش غافل نبود از کوچکترین وسائل استفاده میکرد .
شب ورود قسبه میلدا دانست که تصمیم بنوالا توقف اسرا
مدتی طول خواهد کشید و چون این مطالب آگهی یافت تصمیم گرفت
فکر خود را عملی کند . . . البته با آن مقدار آزادی که داشت نزدی
توانست محل اسرار را بدانند بعد از یکی دو روز از مرز بام محل پنجره
کوچک را بشناسد و روزی چند مرتبه بدان نزدیک شود همین تفرسههای
میلدا . . . در زندان باعث میشد که همه عبور جسمی را از مقابل
پنجره بدانند

بهر حال میلدا وقتی خود را با سرا نشان داد بهجمله بازگشت و به
کلبه ای که محل اقامتش بود وارد شد . . . چیزی را با خود برداشت
و چون بیرون رفت هیچکس دیگر او را ندید .

در زندان اسرا بار بنومیدی عادی برگشتند . . . البته همه میلدا
را دیده بودند ولی هیچکس امیدی باو نداشت . . . يك زن تنها با
این وحشیان چه میتواند بکند . . . گذشته از این از کجا بومیان
خود او را نیاروده باشند تا با دیدارش درد و رنج اسیران را
زیاد کند

در هر صورت شب شد و زندانیان بهادت معمولی از زندان بیرون
آمد و اسیران رفته رفته بخواب رفتند

تنها «تروش دوگای» که تصادفاً زیر پنجره بود خوابش نبرد
و بفکر باریس و زن و بچه ها آرام نداشت

يك وقت متوجه گشت که صدای ضعیفی از بالای سرش شنیده .

میشود و چون متوجه پنجره گشت حرکت انتقالی جسم درخشانی را مشاهده نمود . . . البته چیزی نگفت تا با ارتفاع دستش رسید و در این مدت بیاد دخمه کامبیز آمد و وسیله فرار از آن بود . . . وقتی جسم روشن بنزدیکی دستش رسید و حتی روی زمین افتاد او بدون آنکه صدایی از خود تولید کند کوشید تا آنرا بچنگ آورد

تلاش ما بوسانه او مدتی طول کشید ولی وقتی دستش بجسم مورد بحث رسید چشمانش برقی زد زیرا از پشت سر حدس زده بود که چاقوی تیزی را بطنابی بسته برایش فرستاده اند
البته او تردیدی نداشت که این خدمت فقط از جانب « میلدام » شده است . . . زنی که خود را بهزاران خطر افکنده بود تا جان معشوقش را نجات دهد

« تروئش دوگای » مجال تفکر نداشت زیرا هر لحظه ممکن بود زندانیان باز گردد و تمام سعی « میلدام » باطل شود . . . بدین جهت با زحمت و دقت بسیار شروع به پاره کردن بند دستپایش کرد و در این کار با وجود همه اشکالات چون بیم مراک میرفت بالاخره موفق گردید . سپس نفسی بر راحتی کشید و بخلاص کردن پاهایش پرداخت ولی ابدان از جایش حرکت نکرد و بهمان صورت خود را بخواب زده منتظر باز گشت زندانیان گردید

سایر زندانیان همچنان در خواب بودند و هیچکس از آنچه گذشته بود خبری نداشت

بزودی بومی زندانیان باز گشت . . . اول دفعه نظری باطراف انداخت و چون چیز تازه ای ندید بسمت خوابگاهش رفت . . . چراغ ضعیف روغنی را که روشنی مختصر زندان بود بالای سرش بخوبی آویخت و لحظه ای بعد نفیرش با آسمان رسید

در این مدت « تروئش دوگای » نقشه عملیانش را می کشید در این تردیدی نبود که اول دفعه حساب زندانیان را باید رسید ولی بعد باید اول « کوپیدون » را آزاد کرد یا سراغ « لژون » رفت در اینجا جدالی میان وظیفه شناسی و رفاقت روی داد و بالاخره حس انجام تکلیف پیش برد . . . صاحب چهره اسب بلا فاصله تصمیم گرفت برخاست . . . در تاریکی بزحمت و از میان رفقا راهی باز کرده بسمت مرد بومی رفت و چون با او رسید چاق سنکین او را از کنار دیوار برداشته محکم بر سرش کوفت و چون حتی از او ناله ای هم نشنید گفت :

- لا اقل تا مدتی که برای ما لازم است بیهوش خواهد بود همین کافی است .

آن وقت بچابکی کبریت را از جیب او در آورد، چراغ را روشن کرد و برای مزید اطمینان دست و دهان زندانیان را با طناب و پارچه ای که موجود بود تا دیروز برای شکنجه آنان بکار میرفت بست و چون از اینکار فارغ شد بسر وقت سرکار ستوان رفت

« لژون » هم از روشن شدن چراغ بیدار شده بود چون صدای پائی می شنید نخواست به بیدار بودن تظاهر کند . . . با این همه وقتی صدای « ترونش دوگای » را شنید که صدا میرد :
- سرکار ستوان

و بخصوص وقتی تیغه درخشان چاقو را در دست او دید فربادی زد که تقریباً همه اسیران را از خواب برانگیخت .

آزادی او بسرعت برق انجام شد ولی چون « ترونش دوگای » خواست برای نجات سایرین برود « لژون » جاوی او را گرفت و آمرانه گفت :

- این حق من است ! . . . من باید این افتخار را داشته باشم .
آن وقت بدست شخص او قبل از هم « مسیو دوکارانتک » و سپس بترتیب کوپیدون و سایرین نجات یافتند و لژون گفت :

- رفقا ! . . . هیچکدام ما تردید نداریم که این وسیله آزادی از دست « میلدا » برای ما رسیده است
همه یکباره گفتند : - زنده باد میلدا !

و « لژون » ضمن دعوت آنها بسکوت بآهستگی گفت :
- باوجود این او هرگز راضی نیست فداکاری او با عدم لیاقت ما از بین برود . . . بنابراین باید آماده جانبازی بود و قبل از همه چیز نقشه ای کشید . . .

مدتی بصحبت گذشت و آخر الامر « لژون » گفت :
- اکنون استراحت کنید و منتظر صبح باشید

باقی شب البته هیچکس بخواب نرفت و همه در فکر آتیه بودند بطوری که چون صبح رسید هرکس برای خود چندین نقشه داشت قبل از همه « لژون » برخاست و بلافاصله متوجه شد که زندانیان نیز بپوش آمده است ولی « ترونش دوگای » بقدری او را خوب بسته بود که احتمال هیچ خطری نمیرفت

در خارج زندان قراولان بانتظار بیرون آمدن زندانیان بودند و چون از روز خیلی گذشت و آفتاب پائین آمد ناچار هر را گشوده از پله‌ها سرازیر شدند

خوشبختانه راه ورود بقدری تنگ بود که جز يك نفر نمیتوانست پائین بیاید و آن یککفر هم البته بلا فاصله دچار سرینجه «کوپیدون» گشت که از مدتها پیش منتظرش بود

قراول بزودی خلع سلاح شده بهلوی رفیق زندانبانش رفت . . . باز مدتی گذشت و دیگری آمد که از دیر باز گشتن رفیقش، مضطرب شده بود او هم بسر نوشت اولی دچار گشت و پس از یکساعت هشت نفر قراول بجای اسرا چوب‌ها بسته شده اسیران که لباس و اسلحه آنان را پوشیده بودند از زندان خارج گردیدند . . . باید گفت که یکمده هم نه لباس و نه اسلحه داشتند ولی «لژون» صلاح ندیده بود پیش از این منتظر شوند

پس از خروج از زندان اول دفعه «لژون» به اطراف نظری افکند و چون دید قصبه در دامنه کوهی قرار گرفته است به رفقاییش که در منتظر فرمان او بودند دستور داد .
- بسمت کوه ! . . .

بزودی سربازان تشنه فرار شروع بدویدن کردند «لژون» در جلوی آنها میدوید ولی «مسیو کاراتک»^۲ پیر مرد خیلی عقب تر می آمد . . . البته آنچه در قوه داشت میکوشید اما چون پیش از فرار «لژون» اطمینان داده بود که بومیان بزودی به تعقیب برخواهند خاست زیاد ترسی نداشت

با وجود این وعده لژون هنوز سربازان از اولین ارتفاعات و فرستاده صلیب احمر از دامنه کوه نگذشته بودند که گردی در صحرا برخاست و نشان داد حکه عده ای در تعاقب آنها آمده اند . . . این موضوع البته باعث تشویش گردید ولی چون مدتی گذشت و گرد نزدیک شد همه سوار محبوب او را شناختند که همان «میلدام» زیبا بود

جانبازی يك عاشق

وقتی « میلدها » نزدیک میشد . . . سربازان که انتظار دشمنی را داشتند در پشت سنگی وضع دفاعی گرفته بودند . . . دختر جوان با دیدن حالت آنها خنده مفصلی کرد و این خنده هر گاه نظرش به چهره « لژون » می افتاد صدا دار تر میشد
 راستی آیا لذتی بالاتر از اینکه کسی « نجات داده شده » خود را به بیند هست ؟ . . . بخصوص اگر این شخص معبود قلب و روح منجی باشد .

میلدها چنین حالتی داشت . . . بخود می بالید و از دیدن لژون گونه اش سرخ میشد . . . با وجود این بلافاصله بکارهای لازم تر پرداخت و گفت :

- این قاطر سفید که من سوارش هستم متعلق به شخص آقای « بونوالا » است و تمجب نکنید اگر بگویم که افسار آن را از چوب چادر ایشان باز کرده ام . . . در هر حال وجود این مرکب خیلی لازم است بخصوص که من موفق شدم مقداری خوراکی و کمی فشنگ برای مدت اقامت شما در کوهستان با خود بیاورم . . .

دوباره صدای هورای سربازان بر خاست و مسیو کارانتک بوسه پدرانهای از پیشانی این دختر رشید برداشت
 سپس باز صعود شروع شد و این دفعه چرن اطمینان بیشتری داشتند خیلی بسرعت پیشرفت کرد .

بطوریکه قبل از ظهر بجائی رسیده بودند که با وسائل موجود شاید یکی دو روز می توانستند دوام کنند و پس از آن نیز مشکل بود که بومیان بزودی بآنها دست یازند

وقتی در این موضع دفاعی تازه . . . ستوان لژون برای هر یک

محل و نوع مأموریتش را تعیین نمود همه را دور خود جمع کرد البته دو میان سرباران اکنون « میلدها » مقام ارجبندی داشت و مسیو کارانتک نیز که همیشه مورد احترام بود در این شورای فوق العاده جنگی شرکت داشتند .

لژون اول دفعه گفت :

« ما موازل ... من موظفم که از طرف خود و رفقایم و بالاتر از همه از طرف فرانسه و بنام انسانیت و وجدان از شما سپاسگزاری کنم ... هیچکس منکر نیست که بدون وجود شما ما هنوز در زندان و در آتیه جزو اموات بودیم ... بنابر این شما صاحب حیات ما هستید و اگر ما سعادت داشته باشیم بعد از این به میهن خود خدمتی بنمائیم قبل از ما به حساب شما باید گذاشته شود .

از موقع شروع اولین جمله و «میلدها» سرخ شده بود ... سر بریز انداخته و با هیجان اظهارات او را می شنید ولی با همه اشتیاقی که داشت يك کلمه از آنچه میخواست نشنید ... جملات « لژون » همه خیلی عادی بودند ولی او میخواست چیزهای دیگری بگوید سخنی که از دل بر خیزد و ناچار بر دل نشیند .

اما « لژون » بیش از این چیزی نگفت و بجای دختر جوان مسیو کارانتک آهی کشید که حاکی از یک دنیا نومیدی و حرمان بود . سرکار ستوان دیگر توجهی نداشت ... رو بر فقایش کرد و گفت :

« قسمت اول نقشه ما با موفقیت انجام شد ... هنوز کسی بتمقیب ما از قصبه خارج نشده و چون ما تقریباً همه فرلولان را خلع سلاح کرده ایم جنگ ما برای بومیان ، قدمانی میخواهد که تهیه اش یکی دو روز وقت لازم دارد ... پس از آن شاید دو روز هم ما بتوانیم دفاع کنیم ولی اگر کمک نرسد گرفتار میشویم و این دفعه مرك در انتظار ماست .

سربازان با حرکت سر و در پایان بایك « صحیح است » حرفهای او را گوش میدادند ... « لژون » هم پس از اندکی تفکر گفت :

« بنابر این باید در صدد جلب کمک بود یعنی بهر وسیله ممکن باشد بار دو غیر داد که برای نجات ما نیرو بفرستند و اینت جزاعزام يك نفر زاهی ندارد ...

این دفعه دیگر کسی تصدیق نکرد زیرا همه میدانستند که آن یکنفر هر که باشد زنده نخواهد ماند و بهبوده جان خواهد داد

لژون باز گفت

« بدون تردید مأموریت این يك نفر بسیار خطرناك است در محوطه دشمن هستیم ... شناسائی معالی نداریم و نمیدانیم کدام راه را برای رسیدن بار دو انتصاب کنیم ... »
« من تمام این جزئیات را میدانم و بهمین جهت بجای آنكه يك نفر داوطلب بخواهم تصمیم گرفته ام قرعه بکشیم ... حالا هر كس نظری دارد بگوید ... »

البته باز كسی حرفی نزد نقطه مسبو کارانتك گفت :

- بهتر است من بروم

- بی فایده است ... شما کارهای دیگری دارید و گذشته از این از عهده بر نمی آید ... »

« میلدها » میخواست چیزی بگوید ولی « لژون » مجال نداد و با عصابت گفت :

- در این قرعه نام مسبو کارانتك و مادموازل نخواهد ماند سربازان با هم فریاد زدند « البته ! ... »

و ترویش دو گای گفت :

« خود شما هم باید بمانید »

لژون حرفی نمیزد و تند تند مشغول تکه تکه حاکردن کاغذی بود ... سپس شروع کرد و اول دهنه اسم خودش را نوشت آن وقت در مقابل اعتراض سربازان ... اسم یکی یکی را نوشته بآنها داد که کنترل نمایند ... بعد از تمام این مقدمات همه اسامی را در کلاهش ریخت و شروع بتکان دادن کرد ...

نفس از سینه هیچکس بیرون نمی آمد ... همه سربازان نه تنها برای خود بلکه برای رفقا هم می ترسیدند زیرا مسلم بود که مأمور این سفر از همان لحظه عزیمت جزو مردگان است

در این لحظه « میلدها » که دور رفته بود با چند قرص نان باز گشت و پا خنده گفت :

« سرکار ستوان ! ... اجازه میدهم ... از ظهر قدرتی میگردد و مری پشتهاد میکنم که چون غذای مطلوبی هم نداریم قبل از تعیین تکلیف قطعی نهار بخوریم ... »

همه تصدیق کردند و بر فراز کوه غذای عجیبی که کمتر نظیر دارد شروع شد البته همه سعی داشتند بیشتر طول بکشند و بهمین جهت

وقتی دوباره پس از شوخیها و خنده‌های بسیار « لژون » کلاهش را برداشت نزدیک غروب بود ... لذا گفت :

- باید عجله کنیم ... وقت میگذرد و هر لحظه بومیان نزدیک تر میشوند ... کشیدن قرعه را بعهده مادموازل میگذاریم زیرا نسبت به ما متساویا حق حیات دارد

ولی « میلدها » اعتراض کرد و جدا از همین سرنوشت کسی سرباز زد ... بخصوص که عقیده داشت نام او حتما باید جزو قرعه باشد ... مسیو کارانتک هم قبول نکرد و لژون گفت :

- « ترونش دو گای » تو همیشه میان رفقا پیش قدم بوده ای ... اکنون من کلاه را بشدت تکان میدهم و تو یکی را برادر ... نام هر کس باشد بیدرنگ عازم خواهد گشت

« ترونش دو گای » مردد بود ولی لژون گفت :

- امر میکنم ! ...

صاحب چهره اسب مانند طفل مادر مرده ای جلو آمد و « لژون » شروع به تهیج سربازان کرد ... بالاخره دست او با تردید پیش رفت کاغذی را برداشت و بلژون داد ... سرکار ستوان با لرزشی آن را باز کرد و خواند :

« ترونش دو گای » ...

نالای از همه بر خاست ولی صاحب چهره اسب با شهامت گفت :

- رفقا زنده باد اقبال ! ... من میروم ... مطمئن باشید که اگر هم مردنی باشم در اردو خواهم مرد و آنها را از جای شما خبر خواهم کرد ... شما زنده باشید ...

همه سربازان گریه میکردند و « میلدها » پیش از همه بی تابی مینمود ... شب هم رفته رفته رسیده بود و هوا تاریک میشد باین جهت لژون گفت :

- « ترونش دو گای » ممکن است بمانی و صبح زود بروی ...

چون رفتن حالا کار عاقلانه ای نیست .

باز همه تصدیق کردند و دوباره شوخی شروع شد ... سربازان همیشه عقیده دارند که از هر لحظه باید استفاده کرد ... بخصوص

« ترونش دو گای » که میدانست شب آخر عمرش را میگذراند بسیار خوشرویی میکرد و باین وضع مدتی گذشت سپس « لژون » گفت :

ترونش دوگای ! ... باید زودتر بخوابی که خیلی زود حرکت کنی ... رفقا کافی است ...

بعد از آن همه جای خوابی فراهم کرده آماده شدند و چونت مدتی گذشت همه جز «میلده» بخواب رفته بودند
...

هوا هنوز تاریک بود که «لژون» برخواست ولی ترونش دوگای پیش از او آماده بود ... رفقا را بآهستگی بیدار کردند و متوجه شدند که «میلده» زود تر برخاسته و شاید برای قضای حاجت بالای تپه رفته است

مقدمات حرکت شروع شد ... «ترونش دوگای» با همه رفقا روبوسی نمود ... يك تفنگ و چندین فشنگ برداشت و چونت آماده حرکت میشد لژون رفت تا کاغذی را که برای سرهنگ نوشته وزیر کلاه خود گذارده بود بیاورد ولی چون کلاه خود را برداشت از کاغذی ندید ... همه گفتند شاید باد برده است ولی چون «لژون» کلاه خود را زیر و رو میکرد از آن کاغذ کوچکی افتاد که با عجله برداشت باز کرد و خط «میلده» را شناخت ... دختر زبیا نوشته بود :

- « سرکار ستوان ! ... هرچه فکر کردم الان »
- « وجود يك سرباز برانب از وجود من مؤثر »
- « تر و لازم تر است ... «ترونش دوگای» »
- « سراز رشیدی است که خوب میتواند در صورت »
- « بروز تصادم کمک شما باشد ... در عین حال »
- « از من هیچ گونه کمکی ساخته نیست ... »
- « بومیان هم اگر مرا دستگیر کنند کمتر سخت »
- « گیری میکنند ... بهتر میتوانم فرار کنم »
- « و شاید آسوده تر بار دو گاه خواهم رسید »
- « کاغذ سرهنگ را من برداشتم ... باوخواهم »
- « رسانید مطمئن باشید تاجان در بدن دارم »
- « از پانزدهم شبینم همه شما را بخدا می سپارم ... »
- « دعا کنید که خدا مرا بخدمتگذاری شما »
- « موفق کند ... »

« فدائی شما میلده »

لژون احساس کرد که صدایش می لرزد ... اشک در چشمانش

حلقه زده بود و چون سر برداشت تمام حاضرین را گریبان دید مسیو کارانتک در این لحظه با آهنگ لرزانی گفت :
بیچاره دختر ...!

۲۰

سنگ آبی

باید گفت که « میلداه » دلاور ۰۰۰ در تمام مدتی که سایرین خفته بودند فکر میکرد و راه چاره می اندیشید . تا صبح يك لحظه آرام نگرفت . اغلب گریه میکرد و از خدا میخواست که به او در نجات سربازان کمک کند

برای او که چند سال در افریقا زندگی کرده بعادات بومیان خو گرفته بود تردیدی وجود نداشت میدانست که اگر افریقاییها سربازان دست یابند در کشتن آنان درنگ نخواهند نمود و در این صورت او می بایست از تمام مداخلاتی های خود چشم ببوشد و « مرک » لژون « .. محبوب و سایرین را منتظر باشد .

با این فکر دنیا در نظرش سیاه میشد و چون هر چه می اندیشید همیشه بهمین نتیجه میرسید سر انجام تصمیم گرفت که آنچه کرده است با يك جانبازی دیگر تکمیل نماید

بدین سبب از جا برخاست خیلی بعجله ولی بدون صدا و بطوری حکه هیچکس بیدار نشود لباس پوشید . . . کاغذ سرهنگ را برداشت آن نامه عجیب را نوشت و بالاغ سفید و نوالا سوار شده از آن بالا سرازیر شد . . . ابتدا خیلی آهسته و سپس تند و تند تر راه می پیمود . . . در چهره اش آثار شهامت و بزرگواری دیده میشد و بفکر خدمتی که میرفت انجام دهد غرور مخصوصی داشت . . . در این حال قیافه « لژون » را فراموش نمیکرد . . . همیشه خشونت او و ناکامی خود را در خاطر داشت . خوب میدانست که بالاخره از او يك کلام شیرین نخواهد شنید . . . با وجود این دائما عجله میکرد خیلی بیشتر از توانایی خود . . . میگوئید و